

افرادی که منو تا بالا اسکورت کرده بودن رفتن بیرون و در رو بستن. حالا دیگه تنها شده بودم و داشتم احتمالات رو پیش بینی می کردم که یک نفر از در وارد شد و اون طرف سالن روبروی من ایستاد. مردی حدودا سی ساله با موهای کوتاه بلوند ، قدی حدود صد و هشتاد سانتی متر و بدنی عضلانی که یک کت چرمی مشکی بدون آستین پوشیده و یک شمشیر دایتو که حدودا یک شتو از مال من بلند تر بود به پشتش گذاشته بود.

امکان نداشت ! یعنی غیر ممکن بود که بتونم یا حتی بخوام که اونو بکشم. اون استاد رزمی من بود و خیلی بهش مدیون بودم. درواقع هر چیزی که بلدم اون بهم یاد داده بود ! تا شناختمش بهش گفتم : «اوف ، استاد چقدر خوشحالم که زنده می بینمتون. دنیای کوچیکه ! توقع نداشتم تو اینجا هیچ آشنایی رو ببینم. لا اقل دیگه لازم نیست با هم دیگه بجنگیم... مگه نه استاد ؟» وقتی متوجه صورت بی حس و خشکش که حالا زخم های جدیدی روش بود و چشم های گود رفته از بی خوابیش شدم ، تازه فهمیدم که روز تغییر نه تنها مردگان ، بلکه آدم های زنده رو هم تغییر داده. فکر می کردم آشناییتمون کمکم می کنه اما قوانین زندگی بعد از تغییر رو یادم رفته بود. از ما دو نفر یا یکیمون زنده می موند یا هیچ کدوم. راه سومی وجود نداشت. من دشمن اون بودم و اون راه بقای من و خانوادم. بخاطر اونا هم که شده باید می کشتمش. تو مسابقات خارج شدن از زمین فقط از امتیاز کم می کرد ولی این بالا خارج شدن از زمین به معنی تبدیل شدن به شام این متحرک ها بود ! ما دو نفر تنها بودیم و برنده کسی بود که زنده از در خارج بشه. حتی یک کلمه حرف نزد اما با در آوردن شمشیرش از غلاف پاسخ خودشو بهم داد. بعد از اون منم برای نشون دادن جدیت شمشیرم رو به آرومی از غلاف درآوردم. باید بهش می فهموندم که این چند وقته منو هم تغییر داده و اون آدم قدیمی نیستم پس باید غیر قابل پیش بینی عمل می کردم.

اول من بهش حمله کردم. محام داد می زدم و تلاش می کردم تمارینم رو به یاد بیارم. در دو حمله شش ضربه ای به سمتش رفتم اما اون با کمال خونسردی و به آرامی یا جاخالی می داد یا یک دستی دفع می کرد. بعد از عقب نشینی و نفسی چاق کردن دوباره به سمتش حمله ور شدم اما بازم کارساز نبود. حالا نوبت حمله اون بود. تو تاریکی به سختی می شد فرق اون رو با مرده ها تشخیص داد ولی نور به شمشیر سیقلی و براقش می خورد و بازتاب می کرد و این جاخالی دادن از ضربه هاش رو راحت تر می کرد اما بازم اون یک دستی حمله می کرد اما چون شمشیرش بزرگ تر و سنگین تر از من بود ، دفع حملاتش انرژی بیشتری کسر می کرد. بعد از دو دور حمله سبکم رو عوض کردم تا ساختار شکنی کنم. دو دور به صورت چهار حمله سه ضربه ای جنگیدم ولی بعد از یکی دو دور اون هم سازگار شد. کم کم داشتم خسته می شدم اما مثل اینکه اون با اون شمشیر بزرگش تازه گرم شده بود. محام حمله می کرد و بعدش می رفت عقب. فکر می کردم تنها چیزی که سر پا نگهم می حاره خانواده ام هست اما وقتی نزدیک بود خوراک یکی از متحرک های دور زمین بشم ، فهمیدم غریزه و عشق به زندگی ، زنده نگهم داشته. زندگی طنز تلخی حاره؛ تا قبل از این مبارزه داشتم پدرم رو بخاطر خودخواهی سرزنش می کردم اما الان این تنها غریزه ایه که بهم احساس قدرت می ده.

یاد حرف های خودش افتادم. وقتی برای اولین بار تو مسابقات شرکت کرده بودم وبخاطر کم بودن استقامتم سوم شدم ، بهم گفت : «این قدر خودتو سرزنش نکن. نه بخاطر اینکه کار اشتباهی نکردی بلکه برای اینکه مغزت مغشوش نشه و باز مرتکب اشتباه نشی. این قدر درگیر رفع و لا پوشونی ضعف هات نشو. بجاش به همه چی از زاویه ای دیگه نگاه کن و ضعف هات رو تبدیل به امتیاز کن.» حالا وقتش بود که خودمو بهش ثابت کنم. بیرون برف شروع به باریدن کرد. این اولین برف امسال بود. دور بعدی حمله رو شش حمله دو ضربه ای و خیلی نرم جنگیدم و قبل از دوازده ضربه عقب رفتم. موقعی که اون حمله می کرد دیگه دفع یا جاخالی نمی دادم و فقط عقب می کشیدم. وقتی که دیگه از خسته شدنم مطمئن شده بود ، با تمام قوا به سمت حمله کرد ولی من سریع جاخالی دادم و پریدم پشت یکی از متحرک ها و زنجیرش رو پاره وبا لگد به سمتش پرت کردم. اون به راحتی و تر و تمیزی هرچه تمام تر با یک ضربه ، مجسمه متحرک رو نصف کرد و خنده ای از روی تمسخر به حرکت بچگانه من زد اما وقتی متوجه اشتباهش شد که دیگه دیر شده بود....

۱. "Shato" واحد اندازه گیری شمشیر های ژاپنی که تقریبا معادل ۳۰/۱ سانتی متر یا یک فوت می باشد